

«اجازه می فرمایید گاهی
خواب شما را ببینم؟»

پنج داستان، دو روایت

محمد صالح علأ

نشر پوینده

فهرست

- ۷ روزی که من عاشق شدم
- ۱۳ تابستان جان است
- ۲۱ جلال آباد
- ۳۳ از ذائقه‌ی جنور، بغوری تا شرمی گل بوی
- ۳۹ پشتِ پلکِ تر پاییز
- ۴۷ به عجله رفتن زن بیوه
- ۶۵ بن بست آینه

روزی که من عاشق شدم

پنجشنبه ۱۴ اسفند، ساعت ۱۱ صبح من عاشق شدم. هوا ابری بود و همهی باران‌های عالم سر من می‌ریخت. گفتن از آن روزی که عاشق شدم چه خوب است. مثل این است که روی زخمی را بخارانی، نه بیشتر. عشق مثل دامنی گر گرفته است، به هر طرف که می‌دوی شعله‌ورتر می‌گردد. چیزی به ظهر نمانده بود، تا سه شمردم و پنجره را باز کردم و ناگهان عاشق شدم. روزی که من عاشق شدم، عالم توفانی شد. پنجره‌ها و درها باز و بسته می‌شدند و شرق و شورش به هم می‌خوردند. شیشه‌ها می‌ریختند و آینه ترک برداشت. قیامت بود. روزی که من عاشق شدم، دریای مازندران با جنگل و بیشتر درختانش عازم من بودند. کوه‌ها کج و معوج می‌شدند. غوغایی بود. آن روز اگر به اصفهان می‌رفتم، شیراز به استقبال می‌آمد. من تا سه شمردم و پنجره را باز کردم. از همه جا صدای اذان می‌آمد، من هم از روی سپاسگزاری دولا شدم و دست خودم را بوسیدم. همان دستی

بن بست آینه

چه تابستانی عجیبی، با همه‌ی تابستان‌ها فرق دارد. همه چیز به سرعت بو می‌گیرد یا خراب می‌شود، حتی چیزهایی که در یخچال می‌گذاریم. هلوها می‌گندند، سیب‌هایی که دیروز گرفته‌ام امروز لک زده‌اند. همسرم چمدانم را به سختی بسته است. گفت: «همه چیز رو به زور جا دادم، پیرهن طوسی راه‌راحت رو که دوست داری از اتوشویی گرفتم تا کردم، گذاشتم روی همه.» من لباس پوشیده، آماده، پشت پنجره ایستاده‌ام.

خانه‌ی ما انتهای بن بست آینه است؛ درست بالای در حیاط‌مان یک پنجره‌ی قدی است. همسرم جلوی آن تعدادی شیشه‌ی ترشی گذاشته، مثل گوجه سبز، پیاز سفید و گوجه فرنگی از دور مثل پرچم ایران است. من اغلب پشت پنجره می‌ایستم و همین که سرویس‌مان می‌رسد سر آینه، چمدان را برمی‌دارم و به دو می‌روم. البته خانجانی، راننده‌ی سرویس‌مان معمولاً از مسیر اطلسی تلفن می‌زند و می‌گوید